

## جشن فرخنده

ظهر که از مدرسه برگشتم بابام داشت سر حوض وضومی گرفت . سلامم توی دهانم بود که باز خورده فرمایشات شروع شد :

- بیادستت را آب بکش ، بدو سر پشت بون حوله منو بیار .

عادتش این بود . چشمش که به يك كدامان می افتاد شروع می کرد ، به من یا مادرم یا خواهر کوچکم . دستم را زدم توی حوض که ماهی هادر رفتند و پدرم گفت :

- کره خر! یواش تر .

و دویدم به طرف پلکان بام . ماهی ها را خیلی دوست داشت . ماهی های سفید و قرمز حوض را . وضو که می گرفت اصلا ماهی ها از جاشان هم تکان نمی خوردند . امانی دانه چرات امن می رفتم طرف حوض در می رفتند . سرشان را می کردند پایین و دمهاشان را به سرعت می جنبانند و می رفتند ته حوض . این بود که از ماهیها لجم می گرفت . توی پلکان دو سه تاسافحش بهشان دادم و حالا روی پشت بام بودم . همه جا آفتاب بود ، ماسوزی می آمد

که نگو . و همسایه مان داشت کفترهایش را دان می داد . حوله را از روی بند برداشتم و ایستادم به تماشای کفترها . اینها دیگر ترسی از من نداشتند . سلامی به همسایه مان کردم که تازگی دخترش را شوهر داده بود و خودش تك و تنها توی خانه زندگی می کرد . یکی از کفترها دور قوزك پاهایش هم برداشت . چرخ می و يك میزان . و آنقدر قشنگ راه می رفت و بقو بقو می کرد که نگو . گفتم :

– اصغر آقا دور پای این کفتره چرا اینجوریه ؟

گفت : – به ! صد تا یکی ندارندش . می دونی ؟ دیروز ناخونك زدم .

– گفتم : ناخونك ؟

– آره یکیشون بی معرفتی کرده بود منم دوتا از قرقی هاش را قر زدم .

بابام حرف زد با این همسایه کفتر باز را قذغن کرده بود . اما مگر می شده

امرو نهی های بابا را گوش کرد ؟ دوسه دفعه سنك از دست اصغر آقا تو حیاط ما

افتاده بود و صدای بابام را در آورده بود . يك بار هم از بخت بد درست وقتی که

بابام سر حوض وضو می گرفت يك تکه کاه گل انداخته بود دنبال کفترها که

صاف افتاده بود تو حوض ما و ماهیهای بابام ترسیده بودند و بیا و ببین چه دادو

فریادی ! بابام با آن همه ریش و عنوان – آن روز فحش هایی به اصغر آقا داد که

موبه تن همه ما راست شد . اما اصغر آقا قلب از لب برداشت . و من از همان روز

به بعد از اصغر آقا خوشم آمد و با همه امر و نهی های بابام هر وقت فرصت می کردم

سلامش می کردم و دو کلمه ای درباره کفترهایش می پرسیدم . و داشتم می گفتم :

– پس اسمش قرقیه ؟

که فریاد بابام : آمد بالا که – کره خر کجا موندی ؟

ای داد بیداد ! مثلا آمده بودم دنبال حوله بابام . بکوب بکوب از پلکان رفتم

پایین. نزدیک بود پرت بشوم. حوله را که ترسان و لرزان به دستش دادم يك چكه آب از دستش روی دستم افتاد که چندشم شد. درست مثل اینکه يك چك از او خورده باشم. و آمدم راه بیفتم و بروم تو که در کوچه صدا کرد. - بدوبین کیه. اگه مشد حسینه بگو آمدم.

هروقت بابام دیر می کرد از مسجد می آمدند عقبش. در را باز کردم. مأمور پست بود. کاغذ را داد دستم و رفت. نه حرفی نه هیچی. اصلا با ما بد بود. بابام هیچوقت انعام و عیدی بهش نمی داد. این بود که با ما کج افتاده بود. و من تعجب می کردم که پس چرا باز هم کاغذ های بابام را می آورد. برای اینکه نکند يك بار این فکرها به کله اش بزند پیش خودم تصمیم گرفته بودم از پول توجیبی خودم يك تومان جمع کنم و به او بدهم و بگویم حاجی آقا داد. یعنی بابام. توی محل همه بهش حاجی آقامی گفتند. - کره خر کی بود؟

صدای بابام از توی اطاقش می آمد. رفتم توی درگاه و پاکت را دراز کردم و گفتم: - پست چی بود.

- و ازش کن بخون. ببینم توی این مدرسه ها چیزی هم بهتون یاد می دن یا نه؟

بابام رو کرسی نشسته بود و داشت ریشش را شانه می کرد که سر پاکت را باز کردم. چهار خط چاپی بود. حسابی خوشحال شدم. اگر قلمی بود و به خصوص اگر خط شکسته داشت اصلا از عهده من بر نمی آمد و در می ماندم و باز سر کوفت های بابام شروع می شد. اما فقط اسم بابام را وسط خط های چاپی با قلم نوشته بودند. زیرش هم امضای یکی از آخوندهای محضر دار محلمان بود که تازگی کلاهی شده بود. تا سال پیش رفت و آمدی هم با بابام

— ده بخون چرا معطلی بچه ؟

و خواندم : « به مناسبت جشن فرخنده ۱۷ دی و آزادی بانوان

مجلس جشنی در بنده منزل ... »

که بابام کاغذ را از دستم کشید بیرون و در همان آن شنیدم که :

— بده ببینم کره خر !

ومن در رفتم . عصبانی که می شد باید از جلوش در رفت . توی حیاط شنیدم

که يك ریزی می گفت : — پدرسك زندیق ! پدرسوخته ملحد !

به زندیقش عادت داشتم . اصغر آقای همسایه را هم زندیق می گفت . اما

ملحد یعنی چه ؟ این را دیگر نمی دانستم . اصلا توی کاغذ مگر چی نوشته بود .

از همان يك نگاهی که به همه اش انداختم فهمیدم که روی هم رفته

باید کاغذ دعوت باشد . یادم است که اسم بابام که آن وسط با قلم نوشته بودند

خیلی خلاصه بود . از آیه الله و حجة الاسلام و این حرفها خبری نبود که عادت

داشتم روی همه کاغذهایش ببینم . فقط اسم و فامیلش بود . و دنبال اسم او هم

نوشته بود « بانو » که نفهمیدم یعنی چه . البته می دانستم بانو چه معنایی می دهد .

هر چه باشد کلاس ششم بودم و امسال تصدیق می گرفتم . اما چرا دنبال اسم بابام ؟

تا حالا همچو چیزی ندیده بودم .

ز کنار حوض که می گذشتم ادای ماهی ها را در آوردم با آن دهان های

گردشان که نصفش را از آب در می آوردند و یواش ملج مولوچ می کردند .

بعد دیدم دلم خنك نمی شود . يك مشت آب رویشان پاشیدم و دویدم سراغ

مطبغ . مادرم داشت بادمجان سرخ می کرد . مطبغ پسر بسود از دود

و چشمهای مادرم قرمز شده بود . مثل وقتی که از روضه برمی گشت .

- سلام. ناهارچی داریم؟

- می بینی که ننه. علیک سلام. بابات رفت؟

- نه هنوز.

بادمجانهای سرخ شده را نصفه نصفه توی بشقاب روی هم چیده بود  
و پیاز داغها را کنارشان ریخته بود. چندتا از پیاز داغها را گذاشتم توی دهنم  
و همانطور که می مکیدم گفتم:

- من گشمه.

- برو با خواهرت سفره رو بندازین. الان می آم بالا.

دوسه تای دیگر از پیاز داغها را گذاشتم دهنم که تا از مطبخ در بیایم  
توی دهنم آب شده بودند. خواهرم زیر پایه کرسی جای مادرم نشسته بود  
و داشت با جوراب پاره های دست بخچه مادرم عروسک درست می کرد  
خیله و کلفت و بد ریخت. گفتم:

- گه سگ باز خودتو لوس کردی رفتی اون بالا؟

ویک لگد زدم به بساطش که صدایش بلند شد:

- خدایا! باز این عباس ذلیل شده اومد. تخم سگ!

حوصله نداشتم کتکش بزنم. گرسنه ام بود و بادمجانها چنان قرمز بود  
که اگر مادرم نسقم می کرد خیلی دلم می سوخت. این بود که محلش  
نگذاشتم و رفتم سراغ طاقچه اسباب و اثاثیه ام. کتابهایم را گذاشتم یک طرف  
و کتابچه تمبرم را برداشتم و نگاهی به آن انداختم که مبادا خواهرم باز رفته  
باشد سرش. دیگر از دست تمبرهای عراق و سوریه خسته نشده بودم. اما چه کنم  
که برای بابام فقط ازین دو جا کاغذ می آمد. توی همه آنها یکی از تمبرهای  
عراق را دوست داشتم که برجی بود مارپیچ و به نوکش که می رسید باریک

می شد . يك سوار هم جلوی آن ایستاده بود به اندازه يك مگس . آرزو می کردم جای آن سوار بودم . یا حتی جای اسبش ...  
- عباس !

باز فریاد با بام بود . خدا یاد دیگر چکارم دارد ؟ از آن فریاد ها بود که وقتی می خواست کتکم بزند از گلویش در می آمد . دویدم .  
- بیا کره خر . برو مسجد بگو آقا حال نداره . بعد هم بدو برو حجره عموت بگوا که آب دستشه بگذاره زمین و يك توك پایا داینجا .  
- آخه بذار بچه يك لقمه نون زهر مار کنه ..

مادر م بود . نفهمیدم کی از مطبخ در آمده بود . ولی می دانستم که حالا دعوا باز در خواهد گرفت و ناهار را زهر مار مان خواهد کرد .  
- زنیکه لجاره ! باز تو کار من دخالت کردی ؟ حالا دیگر باید دستتو بگیرم و سرو کون برهنه بیرمت جشن .

بابام چنان سرخ شده بود که ترسیدم . عصبانیتهايش را زیاد دیده بودم . سر خودم یا مادرم یا مریدها یا کاسبکارهای محل . اما هیچوقت به این حال ندیده بودم . حتی آن روزی که هرچه از دهنش در آمد به اصغر آقای همسایه گفتم . مادرم حاج و واج مانده بود و نمی دانست کجا به کجاست و من بد ترازو . رگهای گردن بابام از طناب هم کلفت تر شده بود . جای ماندن نبود . تا کفشم را به پای کشم مادرم با يك لقمه بزرگ به دست آمد و گفت :  
- بگیر و بدو تا نحس نشده - و دت را برسون .

هنوز نصف لقمه ام دستم بود که از در خانه پریدم بیرون ، سوزی می آمد که نگو . از آفتاب هم خبری نبود . بقیه لقمه ام را توی کوچه بادو تا گاز فرودادم و در مسجد که رسیدم دهانم را هم پاك کرده بودم .

فقط کفشهای پاره پوره دم در چیده شده بود. صف‌های نماز جماعت کج و کوله تراصف بچه مدرسه‌ایها بود. و مریدهای بابام دو تا دو تا و سه تا سه تا باهم حرف می‌زدند و تسبیح می‌گرداندند. احتیاجی به حرف زدن نبود. مرا که دیدند تك و توك بلند شدند و برای نماز قامت بستند. عادتشان بود چشمشان که به من می‌افتاد می‌فهمیدند که لابد باز آقا نمی‌آید.

بعد دویدم طرف بازار. از دم کبابی که رد می‌شدم دلم مالش رفت. دود کباب همه جار ابر کرده بود. نگاهی به شعله آتش انداختم و به سیخ‌های کباب که مشهدی‌علی زیر و روشن می‌کرد و به مجمعه پراز تربچه و پیازچه که روی پیشخوان بود. و گذشتم. چلویی هیچ وقت اشتهای مرا تیز نمی‌کرد. با پشت دریهایش و درهای بسته‌اش. انگار توی آن به جای چلو خوردن کارهای بد می‌کنند. دکان آشی سوت و کور بود و دیگری به بار نداشت. حالا دیگر فصل حلیم بود و ناهار بازار دکان آشی صبحها بود. صبحهای سرد سوزدار. جلوی دکانش يك بره درسته و پوست کنده وسط يك مجمعه قوز کرده بود و گردنش به کنده درخت می‌ماند. و روی سکوی آن طرف يك مجمعه دیگر بود پراز گندم و يك گوشکوب بزرگ - خیلی بزرگ - روی آن نشانده بودند. فایده نداشت باید زودتر می‌رفتم و عمورا خبر می‌کردم و گرنه از ناهار خبری نبود.

آخر بازار چه سرپیچ يك آشپز دوره گرد دیگک آتش رسته‌اش را میان پاهاش گرفته بود و چمبک زده بود و مشتریها آتش راهورت می‌کشیدند. بیشتر عمله‌ها بودند و کلاه نمدی‌هاشان زیر بغل‌هاشان بود. ته بازار ارسی دوزها دلم از بوی چرم به هم خورد و تند کردم و پیچیدم توی تیمچه. اینجا دیگر هیچ سوز نداشت. گوشهایم داغ شده بود. وزیر

پافرش بود از پوشال نرم. و گوشه و کنار تادلت بخواد تخته ریخته بود و چه بوی خوبی می داد! آرزو می کردم که سه تا از آن تخته ها را می داشتم تا طاقچه ام را تخته بندی می کردم. یکی را برای کتابها - یکی را برای خرده ریزها و آخری را هم بالاتر از همه می گویدم برای خرت و خورت هایی که نمی خواستم دست خواهرم به شان برسد. و اینهم حجره عمو. اما هیچکس نبود دم در حجره يك خورده پا به پا کردم و دور خودم چرخیدم که شاگردش نمی دانم از کجا در آمد. مرا می شناخت. گفت عمو توی پستوناهار می خورد. يك کله رفتم سراغ پستو. منقل جلوی رویش بود و عبا به دوش روی پوست تختش نشسته بود و داشت خورشت فسنجان با پلو می خورد. سلام کردم و قضیه را گفتم. و همان طور که او ملج ملج می کرد داستان کاغذی را که آمده بود و حرفی را که بابام به مادرم گفته بود همه را برایش گفتم. دوسه بار «عجب! عجب!» گفت و مرانشاند و روی يك تکه نان يك قاشق فسنجان خالی ریخت که من بلعیدم و بلند شدیم. عمو عبایش را از دوش برداشت و تا کرد و گذاشت زیر بغلش و شبکلاش را توی جیبش تپاند و از در حجره آمدیم بیرون. می دانستم چرا این کار را می کند. پارسال توی همین تیمچه جلوی روی مردم يك پاسبان یخه عمویم را گرفت که چرا کلاه لبه دار سر نگذاشته. و تا عبایش را پاره نکرد دست از او برنداشت. هیچ یادم نمی رود که آنروز رنگ عمو مثل گچ سفید شده بود و هی از آبرو حرف می زد و خدا و پیغمبر را شفیع می آورد. اما یار و دستش را انداخت توی سوراخ جا آستین عبا و سر تا سر جرش داد و مچاله اش کرد و انداخت رفت. آنروز هم درست مثل همین امروز نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود که بابام مرا فرستاده بود عقب عمو و داشتیم به طرف خانه می رفتیم که آن اتفاق افتاد.



در راه عمو ازم پرسید بابام جواز سفرش را تجدید کرده‌یانه .  
و من نمی‌دانستم . هر وقت بابام می‌خواست سفری به قم یا قزوین بکند  
این عزارا داشتیم . جوازش را می‌داد به من می‌بردم پهلوی عمو و او لابد  
می‌برد کمیسری و درستش می‌کرد. این بود که باز عمو پرسید امروز  
رئیس کمیسری به خانه‌مان نیامده! گفتم نه. رئیس کمیسری را می  
شناختم. یکی دو بار اول صبحها که می‌رفتم مدرسه در خانه‌مان با او  
سینه به سینه شده بودم ، مثل اینکه از مریدهای بابام بود . هر وقت  
هم می‌آمدم در منتظر نمی‌شد در را باز می‌کرد و یا اللهی می‌گفت  
و يك راست می‌رفت سراغ اطاق بابام .

به‌خانه که رسیدیم عمو رفت پیش بابا و من دیگر منتظر نشدم.  
يك کله رفتم پای سفره که مادرم فقط يك گوشه‌اش را برای من باز  
گذاشته بود. از باد مجانهای که باقیمانده بود پیدا بود خودش چیزی نخورده .  
هر وقت با بابام حرفش می‌شد همین طوری بود. ناهارم را به عجله  
خوردم و راه افتادم . از پشت در اطاق بابام که می‌گذشتم فریادش بلند  
بود و باز همان «زندیق» و «ملحد»ش را شنیدم . لابد به همان یارو  
فحش می‌داد که کاغذ را فرستاده بود . خیلی دلم می‌خواست سری هم  
به پشت بام بزنم و يك خورده کفترهای اصغر آقا را تماشا کنم. اما هوا  
ابر بود و لابد کفترها رفته بودند جا و تازه مدرسه هم دیر شده بود .  
یعنی دیر نشده بود اما وضع من جوری بود که باید زودتر می‌رفتم.  
بله دیگر سر همین قضیه شلوار کوتاه ! آخر من که نمی‌توانستم باشلوار  
کوتاه بروم مدرسه! پسر آقای محل ! مردم چه می‌گفتند ، و اگر بابام  
می‌دید ؟ از همه اینها گذشته خودم بدم می‌آمد . مثل این بچه‌های  
قرتی که پیشانك هم شده بودند و سوت هم به گردنشان آویزان می‌کردند

« شلوار کوتاه کلاه‌بره...» بله دیگر هیچکس از متلك خوشش نمی‌آید. و همین جوری شد که آخر ناظم از مدرسه بیرونم کرد که «یا شلوارت را کوتاه کن یا برو مکتب‌خونه». درست اوایل سال بود. یعنی آخرهای مهرماه. و مادرم همان وقت این فکر به کله‌اش زد. به پاچه‌های شلوارم از تو دکمه قابلمه‌ای دوخت و مادگی آنرا هم دوخت به بالای شلوارم. و باز هم از تو، و یادم داد که چطور دم مدرسه که رسیدم شلوارم را از تو بزنم بالا و دکمه کنم و بعد هم که در آمدم بازش کنم و بکشم پایین. همینطور هم شد. درست است که شلوارم کلفت می‌شد و نمی‌توانستم بدوم، و آنروز هم که سر شرط‌بندی با حسن خیکی توی حوض مدرسه پریدم آب لای پاچه‌ام افتاد و پف کرد و بچه‌ها دست گذاشتند به مسخرگی، اما هر چه بود دیگر ناظم دست از سرم برداشت. به همین علت بود که سعی می‌کردم از همه زودتر بروم مدرسه. و از همه دیرتر دربیایم. زنك آخر را که می‌زدند آنقدر خودم را توی مستراح معطل می‌کردم تا همه می‌رفتند و کسی نمی‌دید که با شلوارم چه حقه‌ای سوار کرده‌ام. با اینحال بچه‌ها فهمیده بودند و گرچه کاری به این کار نداشتند از همان سر بند اسمم را گذاشته بودند «آشیخ». که اول خیلی اوقاتم تلخ‌شد. اما بعد فکرش را که می‌کردم می‌دیدم زیاد هم بد نیست و هر چه باشد خودش عنوانی است و از «شلی» بهتر است که لقب مبصرمان بود.

در مدرسه که رسیدم خیس عرق بودم. از بس دویده بودم. مدرسه شلوغ بود و ناظم توی ایوان ایستاده بود و باشلاق به شلوارش می‌زد. نمی‌شد توی دالان مدرسه شلوارم را بالا بزنم. همان توی کوچه داشتم این کار را می‌کردم که شنیدم یکی گفت:

— خدا العنتتون کنه. به بین بچه‌های مردمو به چه درد سری انداختن.  
سرم را بالا کردم. زن گنده‌ای بود و کلاه سیاه لبه‌په‌نی به سر داشت  
وزیر کلاه چارقد بسته بود و دسته‌های چارقد را کرده بود توی یخه روپوش  
گشاد و بلندش. فکر کردم «زنیکه چکار به کار مردم‌داره؟» و دویدم توی  
مدرسه.

عصر که از مدرسه برگشتم خواهر بزرگم بابچه شیرخوره اش آمده  
بود خانه ما. خانه‌شان توی یکی از پسکوچه‌های نزدیک خودمان بود. و  
روز هم می‌توانست بیاید و برود. سر و گوشه‌های توی کوچه آب می‌داد و چشم  
آجانهارا که دور می‌دید بدومی آمد. سرش را بایک چارقد قرمز بسته بود.  
لابد باز آمده بود حمام. بچه‌اش وق می‌زد و حوصله آدم را سر می‌برد. و  
مشهدی حسین مؤذن مسجد هی می‌آمد و می‌رفت و قلیان و چای می‌برد.  
لابد بابام مهمان داشت. و مادرم چایی مرا که می‌ریخت داشت به خواهرم  
می‌گفت:

— میدونی ننه؟ چله سرش افتاده. حیف که توپ مرواری روسر  
به نیست کرده‌ن. و گنه بچه رو دود فعه که از زیرش رد می‌کردی انگار آبی  
که رو آتش بریزی.

و من یادم افتاد که وقتی کلاس اول بودم چقدر از سرو کول همین توپ بالا  
رفته بودم و باشیرهای روی دوشش بازی کرده بودم و لای چرخهایش قایم باشک  
کرده بودیم و روی حوض آن طرف ترش که وسط کاجهای بلند میدان اراک بود  
سنگ پله پله کرده بودیم. سنگ روی آب سبز حوض هفت پله هشت پله می‌رفت.  
حتی ده پله. و چه کیفی داشت! و چایی ام را بایک تکه سنگک هورت کشیدم.

— حالاً بيايك كارديگه بكن ننه. ورش داربير دم كميسرى از زير قنفاق  
تفنك درش كن .

— مادر مگه اين روزهامى شه اصلا طرف كميسرى رفت؟ خدا بدور!  
— خوب ننه چرانميدى شوهرت بيره؟ سه دفعه از زير قنفاق تفنك  
درش كنه بعد هم يك گوله نبات بده به صاحب تفنك.

و داشتند بحث مى كردند كه صاحب تفنك دولت است يا خود  
پاسبانها كه من چايى دومم را هرت كشيدم و رفتم سراغ دفترچه تمبرم .  
هنوز به صفحه برج مار پيچ نرسيده بودم كه صداى مادرم در آمد .  
— ننه قربون شكلت برو، دوسه تا بغل هيضم بيار پاي حموم. بدوبار يكلا.  
فيشى كردم و دفتر را ورق زدم انگار ننه انگار كه مادرم حرفى زده .  
اين بار خواهرم به صدا در آمد كه :

— خجالت بكش پسر گنده . ميخاى خودش بره هيضم بياره؟ چرك از  
سروروى خودت هم بالاميره . تو كه حرف گوش كن بودى .

اين حمام سرخانه هم عزايى شده بود . از وقتى توى كوچه چادر را از  
سرزنهامى كشيدند با بام تصميم گرفته بود حمام بسازد و هفته اى هفت روز  
دودودمى داشتيم كه نگو . و بديش اين بود كه همقزنه اى خانواده مى آمدند  
و بدتر اينكه هيضم آوردنش با من بود . از ته زير زمين آن سرحياط بايد  
دست كم ده بغل هيضم مى آوردم و مى ريختم پاي تون حمام كه ته مطبخ بود.  
دست كم دوروزيك بار . درست است كه از وقتى حمام راه افتاده بود من از سر  
حمام رفتن با بام خلاص شده بودم كه هر دفعه مى داد سر مرا مثل خودش از  
ته تيغ مى انداختند و پوست سرم را مى كندند. اما به اين درد سرش

نمی‌ارزید . هر دفعه هم یکی دو جای دستم زخمی می‌شد . شاخه‌های هیزم کج و کوله بود و پراز تریشه و باید از تلمبار هیزم‌ها بروم بالا و دسته دسته از رویش بردارم و گرنه داد بابام در می‌آمد که باز چرا شاخه‌ها را از زیر کشیده‌ای .

سراغ هیزم‌ها که رفتم مرغها جیغ و داد کنان در رفتند . هوا کیپ گرفته بود و مرغها خیال کرده بودند شب شده است و زود تر از هر روز رفته بودند جا . دسته دوم را که می‌چیدم يك موش از دم پایم در رفت و دوید لای هیزم‌ها . آنقدر کوچولو بود که نگو . حتماً بچه بود . رفتم انبر را آوردم و مدتی ور رفتم شاید درش بیارم اما فایده نداشت . این بود که ول کردم و دوباره رفتم سراغ هیزم‌ها . دسته چهارم را که بردم ، در کوچمه صدا کرد . لابد مشهدی حسین بود و می‌رفت در را باز می‌کرد . محل نگذاشتم و هیزم‌ها را بردم توی مطبخ . خواهرم داشت نبات داغ درست می‌کرد و مادرم چراغ‌ها را نفت می‌ریخت . مرا که دید گفت :

— نه مگر نمی‌شنوی؟ بدو در و وا کن . مشد حسین رفته مسجد .

فهمیده‌ام که لابد بابام باز نمی‌خواست بره مسجد . هواداشت تاريك می‌شد که رفتم دم در . يك صاحب منصب بود و دنبالش يك زن سرواز . یعنی چارقده سر . همسن‌های خواهر بزرگم . چارقده کوتاه گل منگلی داشت . هیچ زنی با این ریخت توی خانه مانیا مده بود . کیف به دست داشت و نوك پنجه راه می‌رفت . سلام کردم و رفتم کنار ، هر دو آمدند تو . روی کول صاحب منصب دو تاقیه بود و من نمی‌شناختمش . یعنی چکار داشت؟ اول شب با این زن سرواز ؟ صبح تا حالا توی خانمان همه‌اش اتفاقات تازه می‌افتاد . يك دفعه نمی‌دانم چرا ترس برم داشت . اما الان تاريك بود و ندیدند

که من ترسیده‌ام . نکند باز مشکلی برای جواز عمامه بابام پیدا شده باشد ؟ شاید به همین علت نه امروز ظهر مسجد رفت نه مغرب ؟ در را همانطور باز گذاشتم و دویدم تو به مادرم خبر دادم . چادرش را کشید سرش و آمد دم‌دالان و سلام عليك و احوال پرسى و صاحب منصب چیزهایی به مادرم گفت که فهمیدم غریبه نیست ، خیالم راحت شد . بعد صاحب منصب گفت :

دختر مادست شما سپرده . من میرم خدمت حاجی آقا .

مادرم با دختر ، رفتند تو و من جلو افتادم و صاحب منصب را بردم در اطاق بابا . بعد هم آمدم چای بردم . گرچه بابام دستور نداده بود . اما معلوم بود که به مهمان آشنا باید چایی داد . چایی را که بردم دیدم عمو آنجاست و رئیس کمیسری هم هست و يك نفر دیگر . بازاری مانند . همه دور کرسی نشسته بودند . عمو بغل دست بابام و آنهای دیگر هر کدام زیر يك پایه . چایی را که می‌گذاشتم صاحب منصب داشت به لفظ قلم حرف می‌زد :

— بله حاج آقا . متعلقه خودتان است ترتیبش را خودتان بدهید . که آمدم بیرون . دیگر متعلقه یعنی چه ؟ يك امروز چندتالفت تازه شنیده بودم ! مادرم که سوادش را نداشت . اگر بابام حالش سرجا بود یا سرش خلوت بود می‌رفتم ازش می‌پرسیدم . همیشه ازین جور سؤالها خوشش می‌آمد . یا وقتی که قلم نیی برای مشق درشت می‌دادم بتراشد . من هم فهمیده بودم ، هر وقت کاری باهاش داشتم با پولی ازش می‌خواستم بایکی از این سؤالها می‌رفتم پیشش یا با يك قلم نوک شکسته . بعد گفتم بروم بینم دیگر این زن که کیست .

مادرم پایین کرسی نشسته بود و او را فرستاده بود بالا . سر جای خودش .

يك جفت كفش پاشنه بلندم در بود . درست مثل يك آدم لنگ دراز كه وسط صف نشسته نماز جماعت ايستاده باشد . يك بوى مخصوصى توى اطاق بود كه اول نفهميدم . اما يك مرتبه يادم افتاد . شبيه بوى بود كه معلم ورزشمان مى داد . به خصوص اول صبح ها . بله بوى عطر بود . از آن عطرها . لب هائيش قرمز بود و كنار كرسى نشسته بود و لبه لحاف راروى پاهائيش كشيده بود . من كه از درر وارد شدم داشت مى گفت :

- خانوم امروز مزاجش كار کرده؟

و خواهرم گفت :- نه خانوم جون . همينه كه دلش درد ميكنه . گفتم

نبات داغش بدم شايد افاقه كنه . اما انگار نه انگار .

و مادرم پرسيد ؟- شما خودتان چندتا بچه دارين .

زينكه سرش را انداخت زير و گفت :- اختيار دارين من درس

ميخونم .

- چه درسى ؟

- درس قابلگى .

سرش را تكان داد و خنديد . مادرم رو كرد به خواهرم و گفت :

- پس ننه چرا معطلی؟ پاشو بچه كت رو نشون خانم بده . پاشوننه

تامن برم واسه شون چايي بيارم .

و بلند شد رفت بيرون . من دفترچه تمبرم را از طاقچه برداشتم

و همانجور كه بيخودى ورقش مى زدم مواظب بودم كه خواهرم قنداق بچه را

روى كرسى باز كرد و زنيكا دوسه جاى شكم بچه را دست ماليد كه مثل شكم

ماهى هاى بابام سفيد بود و هنوز حرفى نزده بود كه فرياد بابام از اطاق خودش

بلند شد . مرا صدا مى كرد . دفترچه راروى طاقچه پراندم و دهبدم . مادرم

داشت از پشت در اطاق بابام برمی گشت . گفتم:

— شما که او مده بودین چایی ببرین واسه مهمون!

— غلط زیادی نکن، ذلیل شده!

ورفتم توی اطاق بابام. چایی می خواست و باید قلیان را ببرم تازه چاق کنم. تا استکانها را جمع کنم و قلیان را بردارم شنیدم که داشت داستان جنگ عمر و عاص را با لشکر روم می گفت. می دانستم . اگر یک اداری پهلویش بود قصه سفر هند را می گفت . و اگر بازاری بود سفرهای کربلا و مکه اش را. و حالا دو تانشون به کول توی اطاق بودند. آمدم بیرون چایی بردم و برگشتم قلیان را هم که مادرم چاق کرده بود ، بردم . بابام به آنجا رسیده بود که عمر و عاص تک و تنها اسیر رومی ها شده بود و داشت در حضور قیصر روم نطق می کرد . حوصله اش را نداشتم . حوصله این را هم نداشتم که بروم اطاق خود مان و لنگ و پاچه شاشی بچه خواهرم را تماشا کنم. از بوی آن زن که هم بدم آمده بود که عین بوی معلم ورزش مان بود. این بود که آمدم سر کوچه. اما از بچه ها خبری نبود . لابد منتظر من نشده بودند . و رفته بودند . غروب به غروب سر کوچه جمع می شدیم و یک کاری می کردیم . می رفتیم سر خیابان و به تقلید آجانها کلا دندمی عمده ها را از سر شان می قاپیدیم و دستش ده بازی می کردیم . یا توی کوچه بغل خانه خود مان جفتک چار کش راه می انداختیم . یا فیلم ها مان را با هم رد و بدل می کردیم . یا یک کار دیگر . و من خیلی دلم می خواست گیر شان بیاورم و تارزانی را که همان روز عصر توی مدرسه با یک قلم نیی خوش تراش عوض کرده بودم نشان بدهم . با خنجر که رش و طنابی که بغل دستش آویزان بود و یک دستش دم دهانش بود و داشت صدای شیر در می آورد . اما هیچکدام شان نبودند . چه کنم چه نکنم ؟ همانجا دم



در گرفتم نشستم . به تماشای مردم . دیدنی ترین چیزها بود . صدای «خود خدا» از ته کوزه می آمد که لابد مثل هر شب یواش یواش قدم بر می داشت و عصایش روی زمین می سرید و سرش به آسمان بود و به جای هردعا و استغاثه دیگری مرتب می گفت «یا خود خدا» و همین جور پشت سر هم . و کشیده . لبوی هم آمد و رد شد . توی لاوکش چیزی پیدا نبود . اما او دادش را می زد . يك زن چادر نمازی سرش را از در خانه رو بروی در آورد و نگاهی توی کوزه انداخت و خوب که هر دو طرف را پایید و دید بیرون و بدو رفت سه تا خانه آن طرف تر - در را هل داد که برود تو اما در بسته بود . همین جور که تند تند در می زد سرش را این و آن ور می گرداند . عاقبت در باز شد و داشت می تپید تو که يك مرتبه شنیدم :

- هوپ! گرفتمش .

ابو افضل بود . سرم را بر گرداندم . داشت توی دستش دنبال چیزی می گشت و می گفت :

- آب پدر سوخته ! خوب گبرت آوردم . مرغ و مسما .

هو اتاریك تاريك بود و نور چراغ کوزه رمقی نداشت و من نمی دانم در آن تاریکی چطور چشمش مگس هارامی دید . و آن هم درین سوز سرما . شاید خیالش رامی کرد؟ همسایه دو تا خانه آن طرف تر ما بود . مدتها بود عقلش کم شده بود . صبح تا شام دم در خانه شان می نشست و مگس می گرفت و می گفتند می خورد . اما من ندیده بودم . به نظر فقط ادایش را در می آورد و حرفش رامی زد که «باها تاريك فسنجون حسابی درست می کنم .» یا «دیروز به مگس گرفتم قدیه گنجشك .» یا «نمیدونی روش چه خوشمزه اس .» او ایل امر وسیله خوبی بود برای خنده و یکی از بازی های عصر مان سر به سر او گذاشتن بود .

اما حالا دیگر نمی‌شد بهش خندید . زنش خانه ما رختشویی می‌کرد .  
ده روزی يك بار . و می‌گفت مرتب کتکش می‌زند و بیرونش می‌کند . اما  
می‌بیند خدارا خوش نمی‌آید و باز غذایش را درست می‌کند . گفتم بروم  
دو کلمه باهاش حرف بزنم . و رفتم . و گفتم :

— ابو الفضل چه مزه‌ای می‌داد؟

گفت: — مزه گندم شادونه . نمیدونی! قدیه گنجشک بود .

گفتم — نکنه خیالات ورت داشته؟ تو این سرماگس کجا پیدا میشه ؛

گفت : — به! تو کجاشو دیدی ؟ من ورد می‌خونم خودشان

می‌آن . صبر کن .

و دست کردتوی جیب کت پاره‌اش و داشت دنبال قوطی کبریتی می  
گشت که مگس‌هایش را توی آن قایم می‌کرد که دیدم حوصله‌اش را ندارم . دیگر  
چیزی هم نداشتم بهش بگویم . بلندشدم که برگردم خانه . که در خانه مان  
صدا کرد و از همان جا چشمم افتاد به صاحب منصب و دخترش که  
داشتند درمی‌آمدند . لابد خیلی بدمی شد اگر مرا با ابو الفضل دیوانه  
می‌دیدند . فوری تپیدم پشت ابو الفضل و قایم شده بودم که به فکرم رسید «چرا  
همچی کردی؟ او نا ابو الفضل رو کجامی شناسن؟» اما دیگر دیر شده بود  
و اگر درمی‌آمدم و مرا می‌دیدند بدتر بود . وقتی از جلو ابو الفضل گذشتند  
دختره داشت می‌گفت:

— آخه صیغه یعنی چه آقا جون؟

و صاحب منصب گفت : — همش واسه دو ساعته دختره جون .

همینقدر که باهاش بری مهمونی ...

آهان گیرش آوردم . بیابین چه گنده‌س !

ابوالفضل نگذاشت باقی حرف صاحب منصب را بشنوم . یعنی از چه حرف می زدند؟ یعنی قرار بود دختره صیغه بابام بشود؟ برای چه؟ ... آها... آها ... فهمیدم .

نگاهی به قوطی کبریت انداختم که خالی بود . اما دیگر حوصله نداشتم دستش بندازم . برگشتم خانه .

در باز بود در تاریکی دالان شنیدم که عمو، می گفت:

—عجب خیلی یه ها! عجب! دختر نایب سرهنک ...

صدای پای من حرفش را برید . نزدیک که شدم رئیس کمیسری را هم دیدم . بیخودی سلامی بهشان کردم و یکر است رفتم توی اطاق خودمان . خوراها بزرگم رفته بود . مادرم توی مطبخ می پلکاید . و باز دود و دم حمام راه افتاده بود . خیلی خسته بودم . حتی حوصله نداشتم منتظر شام بمانم . رختم را کندم و تپیدم زیر کرسی . بوی دودته دماغم را میخارا ند و توی فکر ابوالفضل بودم و قوطی کبریت خالی اش و کشفی که کرده بودم که شنیدم عمو گفت :

— آهای جاری . بلا از بغل گوشت گذشت ها! نزدیک بود سر پیری هوسرت بیاریم .

عمو مادرم را جاری صدامی کرد . عین زن عمو . و صدای مادرم را شنیدم که گفت :

— این دختره رو میگی میز عمو؟ خدا بدور! نوك كفشش زمین بود پاشنه اش آسمون .

و عمو گفت :— جاری تخته های روحوضی را نمی ذارین ؟

سرد شده‌ها !

فردا صبح که رفتم سر حوض وضو بگیرم دیدم در اطاق بابام قفل است . ماهی‌ها هنوز ته حوض خوابیده بودند . اما پولک‌های رنگی توی پاشوره ریخته بود . گله بگله و تک و توك . يك جای سنگ حوض هم خونی بود . فهمیدم که لابد باز بابام رفته سفر . هر وقت می رفت قم یا قزوین در اطاقش را قفل می کرد . و هر شب که خانه نبود گربه هاتلافی مرا سر ماهی هایش در می آوردند . وقتی برگشتم توی اطاق از مادرم پرسیدم :

- حاجی آقا کجا رفته ؟

- نمیدونم نه کله سحر رفت! عموت می گفت می خاد بره قم .

و چایی که می خوردیم برای هردو ما گفت که دیشب کفتر های اصغر آقارا کروپی دزد برده . که ای داد و بیداد ! به دور رفتم سر پشت بام حالا که بابام رفته بود سفر و دیگر مانعی برای رفت آمد با اصغر آقا نداشتم ! همچه اوقاتم تلخ بود که نگو . هوا ابر بود و همان سوز تند می آمد . لانه‌ها همه خالی بود و هیچ صدایی از بام همسایه بلند نمی شد و فضله کفترها گله بگله سفیدی می زد .